حکایت هفتم: صیاد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 3 Mordad 2585 باستانی برابر با July 25, 2026 میلادی

شهرزاد گفت: ای مَلِک جوانبخت صیّادی سالخورده، زنی با سه پسر داشت و بی‌چیز و پریشان روزگار بود.همه روزه دام برگرفته به کنار دریا می‌رفت و چهار دفعه بیشتر دام در دریا نمی‌انداخت.

روزی دام برداشته به کنار دریا شد. دام در آب انداخته، ساعتی بایستاد. پس از آن خواست که دام را بیرون آورد دید که سنگین است. آنچه زور زد به‌در آوردن نتوانست. در کنار دریا میخی کوفته دام فروبست و خود در آب افتاده غوطّه خورد. با توانائی تمام دام از آب به‌در آورد دید که به‌دام اندر خری است مرده. محزون گردید و گفت: سبحان‌اللّه، امروز عجب رزقی نصیب من شد.

پس دوباره دام در آب انداخت زمانی بایستاد. چون خواست بیرونش آورد دید که سنگین‌تر از نخست است. گمان کرد گه ماهی بزرگ است خود در آب فرو رفت. به مشقت تمام بیرونش آورد دید که خمره بزرگ است، پر از ریگ و گِل. چون این را بدید به حزن اندر پیوسته گفت:

فیض ازل به‌زور و زر ار آمدی بدست　　آب خضر نصیب اسکندر آمدی

پس خمره بشکست و دام فشرده به‌دریا انداخت. پس از زمانی دام بیرون کشیده دید که سفالی و شیشه‌ای شکسته به‌دام اندر است. این بیت برخواند:

به‌جدّ و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش　　به‌کردگار رها کرده به‌مصالح خویش

پس از آن سر به‌سوی آسمان کرده گفت: خداوندا من بیش از چهار دفعه دام در آب نمی‌اندازم و همین دفعهٔ چهارم است. پس نام خدا بر زبان رانده دام در آب انداخت.

پس از زمانی خواست بیرون آورد. دید که بسی سنگین است. بند دام را به‌میخ فروبسته خود را به‌دریا انداخت. به‌زور و توانائی دام را بیرون آورده دید که خمره‌ای است روئین که ارزیز بر سر آن ریخته، به‌خاتم حضرت سلیمان علیه‌السلام مهرش کرده‌اند. چون صیاد این‌را بدید انبساط و نشاطش روی داد و باخود گفت که سر این بباید گشود. پس کارد گرفته ارزیز از سر آن روئین خمره دور ساخت و آن‌را سرنگون کرده بجنبانید که اگر چیزی در میان داشته باشد فرو ریزد. دودی از آن خمره بیرون آمده به‌سوی آسمان رفت.

صیاد را عجب آمد . حیران همی بود تا آن‌که دود در یک‌جا جمع شد و از میان دود عفریتی به‌در آمد که سر به ابر می‌سرد. چون صیاد او را بدید از غایت بیم بلرزید و آب اندر دهانش بخشکید. اما عفریت چون صیاد را بدید به‌یگانگی خدا و پیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت: ای پیغمبر خدا مرا مکش پس از این سر از فرمان تو نپیچم. صیاد گفت: ای عفریت، اکنون آخرالزّمان است و سلیمان هزار و هشتصد سال‌است سپری شده. حکایت خویش باز گوی.

چون عفریت سخن صیاد بشنید گفت: ای مرد، آمادهٔ مرگ باش. صیاد گفت: سزای من که ترا از چنین زندان رها کردم این خواهد بود؟ عفریت گفت: آری ترا از مرگ چاره نیست. اکنون درخواه که ترا چگونه بکُشم؟ صیاد گفت: گناه

من چیست که باید ناچار کشته شوم؟ عفریت گفت: حکایت مرا بشنو. صیاد گفت: بازگوی ولکن سخن دراز مکن که نزدیک‌است از بیم، جان از تنم جدا شود.

عفریت گفت که من و صخرالجن عصیان سلیمان کرده به‌خدای او ایمان نیاوردیم. او وزیر خود آصف‌ابن برخیا را نزد من فرستاد. او مرا پیش سلیمان برد از من پرستش و فرمان‌برداری خواستند. من سرپیچی نمودم. همین خمرهٔ روئین را بخواست و مرا در اینجا به‌زندان اندر کرده با ارزیز سر آن را بیندود و مُهر کرده فرمود مرا بدین دریا انداختند.

هفتصد سال در قعر دریا بماندم و در دل داشتم که هر که مرا خلاص کند او را تا ابد از مال دنیا بی‌نیاز گردانم. کسی مرا از آن ورطه خلاص نکرد هفتصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر که مرا رها کند گنج‌های زمین را از بهر او بگشایم. کسی مرا نرهاند. چهارصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر کس مرا برهاند او را به هر گونه که خود خواهد بکُشم. در این مقال بودم که تو مرا بیرون آورده مُهر از خمره برداشتی. اکنون بازگو که ترا چگونه بکُشم؟

چون صیاد این را بشنید به‌حیرت اندر شد و بگریست و او را سوگند داده بخشایش تمنا کرد. عفریت گفت: بجز کشته شدن چاره‌ای نداری. چون صیاد مرگ را عیان بدید گفت:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی در شرط تو نبود که بامن تو این کنی

بردوستی تو چو مرا بود اعتماد هرگز گمان نبردم بر تو که دشمنی

عفریت گفت: در حیات طمع مبند که بجز مرگ چاره نداری. صیاد با خود گفت: تو آدمی‌زاده هستی و این از جنّیانست. تو باید در هلاک این تدبیر کنی. پس به‌عفریت گفت: اکنون که مرا خواهی کُشت، ترا به‌نام خدای بزرگ سوگند می‌دهم که راست بگو که تو با این هیکل بزرگ درین خمره چه‌طور جا گرفته بودی؟ عفریت گفت: مگر ترا گمان این‌است که من به‌خمره اندر نبودم؟ صیاد گفت: تا عیان نبینم باور نکنم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارم برآمد

گفت: ای مَلِک جوانبخت،

چون صیاد به‌عفریت گفت تا عیان نبینم باور نکنم، عفریت دودی گشته برهوا بلند شد و به‌خمره اندر فرود آمد. فی‌الحال صیاد مُهر برسر خمره گذاشته بانگ بر عفریت زد که بازگوی اکنون با تو چه‌کار کنم؟ عفریت خواست که بیرون آید، به‌در آمدن نتوانست و دانست که صیاد او را در زندان کرده و مُهر سلیمان نبی بر آن نهاده است.

پس صیاد روئین خمره را برگرفته به‌کنار دریا شد. عفریت گفت: چه‌خواهی کردن؟ گفت: ترا به‌دریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی. عفریت بنالید و گفت: مُهر از سر خمره بردار و مرا رها کن که به پاداش نیکو خواهی رسید. صیاد گفت: دروغ می‌گوئی و مثل من و او مثل وزیر مَلِک یونان و حکیم رویان است و آن این بوده که: